(نظامي) مخزن الأسرار

(١٣٠)

حصة لطف سيد ن ريال

١

بيك ايكيوز يتمش ايكي سنه‌سي ماه صفر الخيرك سكزنجي جمعه ايرتسي كيجه
ساعت التيه بش دقيقه قالرق فاطمه نظيمه اسمنده بر دخترم
پاكيزه‌م دنيايه تشريف ايلمشدر مولاي متعال حضرتلري طول عمرله معمر
و رزقه كثير و عمل صالح ايليه صالحه ايليه امين بجاه سيد المرسلين في ٨ جماذي ٧٢ شنبه

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni kayıt No: 3866
Eski kayıt No:

4727

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم

فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست بر او ختم کن

پیش وجود همه آیندگان / پیش بقای همه پایندگان

کیست درین دیرگه دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای

خاک نظامی که بتایید اوست / مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

هرکه نه گویای تو خاموش به / هرچه نه ذکر تو فراموش به

گرچه کند قهر پسیی را زما / روز شکایت نه کسی را زما

بی‌بقیت آنکه تو خون ریزیش / بی [illegible] نه تو آویزیش

منزل شب را تو فراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب [illegible] از تو یافت

بنده نظامی که دعاگوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بند غم آزاد کن

ای ازل بوده و نابوده ما / وی ابد زنده و فرسوده ما

بی طمعی از همه بنوازنده / جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روآوریم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پای آمدیم / هم بامید تو خدای آمدیم

یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره گری چارهٔ بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کسی ما بیکسی ما ببین

بر که پناه آورم ای بی نظیر / درگه گریزم چو تویی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم / چارهٔ ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی و بیت غلامی تو

نزل تحیت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

ای گهر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان

هر چه زبیگانه و خیل تواند / جمله درین خانه طفیل تواند

مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو

خاک تو خود روضهٔ جان من است / روضهٔ تو جان و جهان من است

بر سر این وصله چون جان ناب / خیزم و چون باد [illegible]
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر دوش غلامی کشم

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی به کم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
چون سخن از راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای
راستی خویش نهان کس نکرد / در سخن راست زیان کس نکرد
گر سخن راست بود جمله دُر / تلخ بود تلخ که الحق مُر
طبع نظامی و دلش راستند / کارش ازان راستی آراستند

ز کج گویی سخن را قدر گم گشت / کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو بتوان راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را
چو صبح صادق آمد راست گفتار / جهان در زر گرفتش محتشم وار
کسی کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد

تیر از پی آنکه راست کاریست / شایسته دست شهریاریست
دل راست کن از بلا میندیش / یاقوت خور از وبا میندیش

ازین کجی به که روی بر تابند ‌ ‌ رستگاری براستی یابند

بصبری می توان کامی خریدن ‌ ‌ بآرامی دلارامی خریدن

بگرمی کار عاشق به نگردد ‌ ‌ بیک دانه بزی فربه نگردد

مراد آن به که دیر آید فرا دست ‌ ‌ که هر کس زود خورد او زود پسدست

هر مرادی که دیر یابد مرد ‌ ‌ مژده باشد بعمر دیر نورد

مرد گر صبر با صبور بود ‌ ‌ تیر او از نشانه دور نبود

گر صبر کنی ز صبر بی شک ‌ ‌ دولت بتو آید اندک اندک

ان ناشکیبی و صابری پیست ‌ ‌ تو هر بار زنگ می توان ست

در دل شد کی قرار میدار ‌ ‌ صبری بستم نگار می دار

بنالیدن مکن بر مرده بیداد ‌ ‌ که مرده صابری خواهد نه فریاد

مراد این بس که توسن را کند رام ‌ ‌ کند آهستگی با کره خام

بصبر از بند گردد مرد رسته ‌ ‌ که صبر آمد کلید کار بسته

بصبرش عاقبت جایی رساند ‌ ‌ که بر روی هر کرا خواهد نشاند

مرا گر صبر کردن تلخ شد کام ‌ ‌ بپز دگر کعبه صبرم نهی نام

فلک جز عشق محرابی ندارد ‌ ‌ جهان بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه اینست　　همه صاحبدلانرا پیشه اینست

همه عشق است دیگر زرق سازی　　همه بازیست الا عشقبازی

نه هر کز عشق خالی شد فسردست　　گرش صد جان بود بی عشق مردست

اگر بی عشق بودی جان عالم　　که بودی زنده در دوران عالم

مشو چون بی نمک آب و خورد خورسند　　اگرچه گربه باشد دل در او بند

بعشق گربه گر خود پیر باشی　　از آن بهتر که خود با شیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینه سنگ　　بمعشوقی زند در جوهرش چنگ

مبین در دل که او سلطان جانست　　بعشق او نیز گو جان جهانست

هم از قبله سخن گویم هم از لات　　همش کعبه خزینه هم خرابات

که مغناطیس اگر عاشق نبودی　　بدان شوق آهنی را کی ربودی

نبی پیک کسی کو مرنجانید　　نه اهل او نه که را زار باید

هر آن جوهر که هست آن از عدد بیش　　همه دارند میلی مرکز خویش

اگر آتش در زمین مصعد نیابد　　زمین بشکافد و بالا شتابد

اگر آبی بماند در هوا دیر　　بمیل طبع هم راجع شود زیر

گر اندیشه کنی از راه بینش　　بعشق است ایستاده آفرینش

بعشق اندر صبوری خامکاریست　　بنای عاشقی بر بیقراریست

بجان از عاشقی نتوان بریدن　　بباید ناز معشوقان کشیدن

صبوری از طریق عشق دورست　　نباشد عاشق آنکس کو صبورست

نشاید عاشقی را سرفرازی　　که بازی برنتابد عشقبازی

نباشد عاشقی جز کار آنکس　　که معشوقش نباشد در جهان بس

در عشق شکیب کی کند سود / خورشید به گل نشاید اندود

پند ارچه ز یار سودمند است / چون عشق آمد چه جای پند است

غم روزی خورد هر کس بتقدیر / چو من غم روزی افتادم چه تدبیر

تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند

برو کسب و رزق اندوزی خود / نشاید خورد پیش از روزی خود

در پنجاه و پنج چه سی می پیچم / کار بر طالع است و من هیچم

گر کنی صد هزار بازی چست / نخوری پیش از آنکه روزی تست

بشغل جهان رنج بردن چه سود / چو روزی بکوشش نشاید فزود

بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که روزی خود آید پدید

قرص جوی می شکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب

تا شکمی نان و دمی آب هست / کفچه مکن پیش هر کاسه دست

خاک خور و نان بخیلان مخور / خار زن و زخم ذلیلان مخور

آن جگر آن توست چو شیر و پلنگ / کاوری از آهنه پیاله بچنگ

…ی زینی خانه پرچ — گرمی و صد حبه و بهر دوی و بسیج

نان جو رش از سینه خود کن چو آب — وز دل خود ساز چو آتش کباب

حرص بهل کو ره طاعت زند — گردن حرص تو قناعت زند

شمع ز برخاستنی سر شکست — نه ز تمامی طلبی در شکست

گر دل خورسند نظامی تراست — ملک قناعت بتمامی تراست

خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو طمع روزگار

بخورسندی برآور سر که رستی — بلای محکم آمد تن پرستی

همانرا هر که شد در دامن غار — بخورسندی مسلم شد بر اغیار

…ی تخت و تاج محتاج — زمین را تخت کن خورشید را تاج

…پیکران زرین مکن کاخ — گزان ویرانه گردد حجله سوراخ

…نه عشق جاودانیست — بازیچه شهوت و جوانیست

…آن باشد که کم نگردد — تا باشد ازان قدم نگردد

…شق به سبزه حیاتیست — کو را ابد الابد زوال است

…بند ز عشق کن جدایی — این نیست طریق آشنایی

…شق ز نهیب جان بترسید — جان گر طلبی ازان بترسید

…شق که پیل هم پیادست — مردانه کسی که او فتادست

…ط هر که عشوه سر زد — عالم همه خیمه سر زد

گر عاشقی ای پسر کسی کاو — معشوقه ازان وی ترا و د

در عشق چو تیر شو روانه — تا دور نیفتی از نشانه

عشق است گره گشای هستی — از خویش رهان ز خود پرستی

هر شربت غم که جان گزاید — چون عشق دهد بجان فزاید

بسیار شراب تلخ چون زهر — گر عشق شد ست چاشنی بهر

عشقی که نه عصمت خدا نیست — آن عشق نه [illegible] هوا نیست

عشق آینهٔ بلند نور است — شهوت ز حصار عشق دور است

چون عشق بصدق رو نماید — یک خوبی و صد وده نماید

چون عشق بدین تمام افتد — در سکه نیکنامی افتد

خود را بحریم عشق بسپار — تا باز رهی ز خود بیکبار

بقناعت کسی که شاد بود	تا بود محتشم نهاد بود
آنکه این آرزو کند پیشی	عاقبت رو نهد بدرویشی

لباس پوشش چو خورشید و چون ماه	که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر کار که داری	قناعت کن بدان یک نان که داری
بزیر پای پیلان در شدن مست	به از پیش خسیسان داشتن دست
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است	ترا آن به که زو در دست هیچ است
درین هستی که پای نیستی بود	نباید شد بهستی و نیستی خشنود
چو طفل انگشت خود می مز درین عهد	ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بکمتر آهنی چون ارزنی ز انجیر	که هم طفلست و هم پستان و هم شیر

به باید نهاد

باز ل پیاپی خنده

وزی خود کس بخورد

بار هزار در کرد

از چون خورشید

پسند لافی چند

دو پست میکند چنگی

ن هدف نخانه خویش

خوری ز خان خسیسان

حلالی خور چو شیران شکاری | مکن چون کرکسان مردارخواری

نزدیک رسید کار بی‌ساز | با گردش روزگار می‌ساز
آن دزد بود که بر سر گنج | در تاریکی طلب کند گنج
خوش می‌زنم این چنین سرودی | گر بگسلد از میانه رودی
دهقان منگر که دانه ریزد | آن بین که ز دانه خوشه خیزد
اجری خور دست رنج خود باش | گر محتشمی بگنج خود باش
هان تا پی کیسه نان کس نباشی | تا گربه خوان کس نباشی
خورسند پذیر الطبع در بند | می‌باش بهر چه هست خورسند
خورسند همیشه نازنین است | خورسند پذیر ولایت نیست

جز آدمیان هر آنچه هستند | بر صفت قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند | بسیار نه بدان قدر که یابند
گر فوت شود یکی نوالش | بر چرخ رسد نفیر و نالش
گر تر شود دش ز قطره بام | در ابر کند زبان بدشنام
آنگاه رسی بسربلندی | کایمن شوی از نیازمندی
از بند کسی زمانه آزاد | غم شاد بجا و ما بغم شاد
ایزد چو نصیب ما چنین کرد | هم پیاختنی است با چنین درد
هر مرد که شغل خویش بگذاشت | بر خورد ز هر چه در جهان داشت

کسی در عشق فال بد بگیرد | و گر گیرد برای خود بگیرد

بسا فالی که از بازیچه برخاست   چو اختر میگذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی   که خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون باشی بد اندیش   چو گویی نیک نیک آید فرا پیش

دل من در حق خود رای بد زد   بدست خود تبر بر پای خود زد

بفرخندگی فال زن ماه و سال   که فرخ بود فال فرخنده فال

مبارک بود فال فرخ زدن   نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

مزن فال بد کاورد حال بد   مبادا کسی کو زند فال بد

چو عاجز شود مرد چاره سگال   ز بیچارگی در گریزد بفال

زما قرعه کار انداختن   ز کار آفرین کارها خواستن

مرنج از زاری که فربه شوی   چو گویی گرینه شوم به شوی

رخنه گر ملک سپر افکنده به   لشکر بدعهد پراکنده به

تیز کشد شاخ نو از سر و بن   تا نزنی گردن شاخ کهن

جهان آن را بود کو بر شتابد   جهان گیری توقف بر نتابد

ولایت را ز فتنه پای بگشای   یکی ره دست برد خویش بنمای

نیت چون نیک باشد بادشا را   گهر خیزد بجای گل گیا را

شنیدم من که در تاریخ شاهان   یکی بود است ازین آشفته نامان

چو با او پای جستی تا بجنگ   بپالغز تپ کیسه [illegible] سنگ

نگفتندش که از طفلان چه زی خار / ز پیران کین کشی چون نیست این کار

بخنده گفت کز پیران نخندند / کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ما خشنود باشد / بجای پای پیر ما خود باشد

ز محنت رست هر کو خشم بربست / بدین تدبیر طوطی از قفس رست

حذر کن زانکه ناگه از کمینی / دعای پیر گنبد خلوت نشینی

زن پیر از نفسهای جوانه / زند تیر سحرگه بر نشانه

بخواری مبین در هیچ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش

بخونریزی مبین کو شیر گیرد / که خونش گیرد ار چه دیر گیرد

ندارد سود آنکه داد و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا آیینه کاندر دست شاهان / سیه شد از نفیر دادخواهان

گوزن کوه اگر گردن فرازست / کمند شاه را بازو درازست

گر آهوی بیابان گرم خیزست / پیکان شاه را آنک تیز تیزست

اگر خسپد و گر خیزد بود شاه / نباید کردنش سرپنجه با شاه

از آن نزدیکتر می باید این خاک / که باشد کار نزدیکان خطرناک

ز شیر نی بزرگان باشکیبند / بشکر طفل و طوطی را فریبند

کاری که صلاح دولت تست / در جستن او عنان مکن سست

از هر چه شکوه تو برخست / بردارش اگر چه کوه سخت است

بر گردن هیچ سنگ خواهی / شمشیر مزن بهر کجایی

رای تو اگر چه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار

با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا بیکه درپیت خیزد اضرب

هر جا که قدم نهی فراپیش / باز آمدن از قدم منه بیش

بازوی تو پیت گرچه کاری / از عون خدای خواه یاری

دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن مشو ز در بدرانش

قادر شو و بردباری باش / می مخور و هوشیار می باش

از پنجه مرگ جان کسی برد / کوشش ز مرگ خویشتن مرد

منمای پیام داد جویان / الا بزبان راز گویان

در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری

بر عهد کسی اعتماد منمای / تا در دل خود نیابیش جای

در گوش کسی مفکن آن راز / کازرده شوی بگفتنش باز

مشمار عدوی خویش را خورد / خار از ره خود چنین توان برد

آنرا که کنی ز بیخ برکن / وانرا که تو برکشی مفکن

با آنکه حلال نیست باده / پهلو کن از آن حرام زاده

آن روز که خوشتری در آن روز / بر چشم بدان سپند می سوز

وان شب که شوی بطبع خورسند / یکپاره دعا بجو و فربند

در مجلس می گشاده کن روی / تا گرم شود نشاط آن کوی

لشکر از بهر صلح باشد و جنگ / این نباشد چه آدمی و چه سنگ

چون سپاهیت ز پادشاه شود / پادشاهی بر و تباه شود

از شهی گو سپاهیت اگیرد / دشمن و دوست هر دو بگریزد

سری را که بر سر نهادی کلاه　مینداز در پای هر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار　ز دریوزه هر دری باز دار

بناموس باید جهان داشتن　وز اینجاست رایت برافراشتن

بخونریزی شهریاران مکوش　که تا فتنه را خون نیارد بجوش

در آیین شاهان و رسم کیان　پیام آوران ایمن اند از زیان

چه کردی ببین تا جهان یافتی　همان کن که اقبال از آن یافتی

نه چیز و شد آنکس که چیز پرست　کسی دیگر و چیز و دیگر است

تهمتن چو تنها کند ترکتاز　بد و دیو را دست کرد و دراز

سگ دل و پی رو شیطان مباش　شیر امیر و سگ دربان مباش

آب صفت باش و سبکتر بران　کاب سبک هست بقیمت گران

نیکی حق بین و بدان کار کن　بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس　فضل کند رحمت فریادرس

چاره دین ساز که دنیا پس است　تا نگران آنچه پذیرایی بدست

ملک سلیمان مطلب کان هباست　ملک همانست سلیمان کجاست

ای که از امروز نه شرمسار　لعز از آن روز بکی شرمدار

از کف این خاک بافسون گری　چاره آن ساز که جان چون بری

قلب مشو تا نشوی وقت کار　هم ز خود و هم ز خدا شرمدار

جهد بر آن کن که وفادار شوی　خود نپرستی و خدا را شوی

تا نکنی جای قدم استوار	پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درآیی نخست	رخنه بیرون شدنش کن درست
صورت اگر نیک و گر بد بری	نام تو آنست که با خود بری
کانه دل گرچه ز جان خوشترست	عاقبت اندیشی از آن خوشترست
دین بپره نقدیست بشیطان مده	پاره فغفور بسگبان مده
زیر کف پای کسی را مسای	گو چو تو صد دست بسی زیر پای
هست چه چیزی که نگین کرده اند	کار شتابان چنین کرده اند
دایه دانای تو شد روزگار	نیک و بد خویش بدو وا گذار
گر دهدت شیر که چون شیره مجوش	چونکه نخواهی تو مستی کن خروش

بغفلت بر میاور نفس را	مدان غافل زکار خویش کس را
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل	که باشد گرد بر دل درد بر دل
رها کن غم که دنیا غم نیرزد	مکش سختی که سختی هم نیرزد
جهان را عیب مشو در جستن کام	که از نایافتن رنجی بپر انجام
همان به کین نصیحت یاد گیریم	که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
نجات آخرت را چاره گر باش	درین رفتن ز منزل با خبر باش

دولت طلبی سبب نگهدار	با خلق خدا ادب نگهدار
هر خوشدلی که آن خیالیست	از بخت اعتماد خالیست
از صحبت آن کسی بپرهیز	کو باشد گاه نرم و گه تیز

هر چیز که آن بود بهایی — نفروش چو آیدش روایی

نیکی کن و وز بدی میندیش — نیک آید نیک را فرا پیش

امروز که روز عمر بر جاست — می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنانت گیرد — عذر تو جهان کجا پذیرد

امروز بجد و جهد می سوز — تا بوی خوشیت آید آن روز

بنشین و عیار مرگ بر سنج — تا مرگ رسید نباشدت رنج

آن نگوید پسر آمد افتش — وین نگوید که هان مکافاتش

در پسر کام جان نشاید کرد — زهر در انگبین نشاید خورد

در تصرف مباش غره داندیش — تا زیان بزرگ نایدت پیش

خریدار چون در برآرد بها — نشاید ره بیع کردن رها

ز پند بزرگان نباید گذشت — سخن را ورق در نباید نوشت

که چون آزموده شود روزگار — بیاد آیدت پند آموزگار

جهان غم نیرزد بشادی گرای — نه از بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست — نه از بهر بیداد و محنت کشیست

درین جای بخشی بگیریم سخت — وزین جاه بی بن برآریم رخت

مکن در طرب جز می اندیشه — بدیدت بازار هم پیشه

چه باید بر خود ستم داشتن — همه ساله خود در الم داشتن

خوریم آنچه بر ما بحسرت برند — بریم آنچه از ما بغارت برند

اگر بر نخواهیم جهان ما بر — که بردند پیشینیان دگر

اگر ترکیی از رهزن باج خواه / که غارت کند آنچه بیند ز راه

بدرویش ده آنچه داری نخست / که یکبار درویش را کس نجست

چو تاریخ یک روزه دارد جهان / چرا گنج صدساله دارد نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت بتابیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بچاره دل خویشتن خوش کنیم / بخند آنکه تن نعل آتش کنیم

دمی را که سرمایه زندگیست / بتلخی سپردن نه فرزانگیست

بدانچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس

مشو در حساب جهان سخت گیر / که هر سخت گیری بود سخت میر

بآسان گذاری دمی می‌گذار / که آسان زید مرد آسان گذار

از صحبت پادشه بپرهیز / چون پنبه خشک ز آتش تیز

آن آتش اگرچه پر ز نورست / ایمن شده آن کسی که دورست

پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت

پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند

چون شود دیر شیر شیشه گشای / هیچ کس پیش او نیارد پای

خواب خرگوش می نهفته بود / خصم را خود اگرچه خفته بود

اژدها گر بخسبد اندر غار / شیر نر در رهش نیاید بار

شیر در وقت خنده خون ریزد / کیست کز پیل مست نگریزد

می خورد کار مجلس آراید / تیغ زن تیز کار فرماید
ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران می دگر باشند
سگ بود کو زناتوانی خویش / شب بخسبد ز پاسبانی خویش

سخن به که با صاحب تاج و تخت / نگویند سست و نگیرند سخت
خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر فروزند چهر / بفرزند بر نیارند مهر
همانا که پیوند شه آتشست / بآتش در از دور دیدن خوشست
بی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که تابد خرابی کند

کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان دولت روزی کراست
مرد ز بی دولتی افتد بخاک / دولتیان را بجهان در چه باک
ملک بدولت نه بمجاری دهند / کار بدولت نه ببازی دهند
بار مسیحا نکشد هر خری / لایق افسر نبود هر سری
هر نظری را که برافروختند / جامه براندازه تن دوختند
زنده بود طالع دولت پرست / بنده دولت شو هر جا که هست
صورت خدمت شرف مردمیست / خدمت مردان شرف مردمیست
بار بزرگانت بباید کشید / تا به بزرگی بتوانی رسید
سر مکش از خدمت روشن دلان / دست مدار از کمر مقبلان
خاک که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار / آید ز ورزش ضرورت بکار

بحر بصد رود نشد آرام گیر / جوی بیک سیل برآرد نفیر

نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز زود افکند پل

طرب کن چون در دولت گشادی / مخور غم چون بروز نیک زادی

ز دولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرا دام

چو گوی افتان و خیزان به بود کار / که هر کو اوفتد خیزد دگربار

بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه

کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری

دولت سبب گره گشاییست / فیروزه خاتم خداییست

امشب شب قدر تست شتاب / قدر تست تو قدر خویش دریاب

گوهر نیک را ز عقد مریز / وانکه بد گوهرست ازو بگریز

بدگهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند

با وحشی کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد

داغ بلندان طلب ای هوشمند / تا شوی از داغ بلندان بلند

گرد در دولتیان چرخ بساز	تا شوی از چرخ زدن بی‌نیاز
قوت کوشی ز غباری مجوی	آتش دیگی ز شراری مجوی
با دو سه کم‌زن مشو آرام‌گیر	مقبل ایام شو و نام‌گیر

بذره آفتابی را که گیرد	بگنجشکی عقابی را که گیرد
ز آب جو خورد ماهی خرد خیزد	نهنگ آن به که با دریا ستیزد
پدر کز من روانش باد پرنور	مرا پیرانه پندی داد مشهور
که از بی‌دولتان بگریز چون تیر	سرا در کوی صاحب‌دولتان گیر
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد	که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار	نسیم بوی مشک آرد بازار

بهای دُر بزرگ از بهر آنست	که اول با بزرگان همنشین است
همه کس دُر در آب پاک یابد	کسی کو خاک بیزد خاک یابد

شاه و سپه را چو شوی نیک‌خواه	نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه‌خرابی ز ستمکاری است	دولت باقی ز کم‌آزاری است
مملکت از عدل شود باکمال	کار تو از عدل تو گیرد جمال
عمر بخشنودی دلها گذار	تا ز تو خشنود شود کردگار
پایه خورشید سواران طلب	رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی	تات رسانند بفرمان دهی
هر که درین خانه شبی داد کرد	خانهٔ فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست　　مونس فردای تو امروز تست

دست مدار از پسر غمخوارگان　　تا نخوری ناوک غمخوارگان

در کرم آویز و رها کن لجاج　　از ده ویران که ستاند خراج

داد درین دور برانداخته است　　در پر سیمرغ وطن ساخته است

نباید خویش را چون شمع کردن　　بکار دیگران دل جمع کردن

ستم در مذهب دولت روا نیست　　که با دولت ستمگر آشنا نیست

احسان همه خلق را نوازد　　آزادانرا غلام سازد

آن کن که بوفق و دلنوازی　　آزادانرا غلام سازی

هم خوان تو گر خلیفه نام است　　چون از تو خورد ترا غلام است

شه چو عادل بود ز قحط منال　　عدل سلطان به از فراخی سال

بیا تا ز بیداد شوییم دست　　به بیداد نتوان ز بیداد رست

سکندر بانصاف نام آور است　　وگرنی زمانه پر اسکندر است

ترا ایزد از بهر عدل آفرید　　ستم ناید از شاه عادل پدید

ستمکار کانرا کمین آوری　　که پرسند روز پسین داوری

دولتیانی که درم یافتند　　دولت باقی بکرم یافتند

زر چو نهی و غش صفر اگر بیست | ور نخوری میوه صفرا بیست
تخم کرم کشت سلامت بود | چو بپسند زاد قیامت بود
چون مه و خورشید جهان گرد باش | گرم شو از مهر و ز کین سرد باش
سنگ بینداز و گهر می ستان | خاک زمین می ده و زر می ستان
دین چو بدنیا بتوانی خرید | گر نکنی دیو نباید شنید
آنکه ترا توشه ره میدهد | از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه نشاید نیست | سود کن آخر که زیانیت نیست

از آن شد خانه خورشید معمور | که تاریکان عالم را دهد نور
گشایی بند بگشایند بر تو | فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا کاب چشمه پیش ریزد | ز چشمه آب خیزد پیش خیزد
بزرگی بایدت دل در سخا بند | سر کیسه ببرگ گندنا بند
درم داری که در سختی درآید | سر و کارش به بدبختی برآید
بشادی شغل عالم درج میکن | خراجش می ستان خرج میکن
بداری مال بدخواه تو گیرد | ببخشی رخنه راه تو گیرد
نه بندد ذره هندو را کسی دست | که با دزدی جوانمردیش هم هست
ببخشد دست او صد گونه گوهر | که در بخشش بگردد دست او تر
نصیحت بین که او هندوچه فرمود | که چو [illegible] زر [illegible]

افگندن صید کار شیر است | روبه ز شکار شیر سیر است

چون چه پستان مدار در جنگ — بستان و بده جو آسیا سنگ
که دوک تراشش باش و تیر اش — که تیر تراشش نیز می باشش

بهری کردن مردم از مردمیست — وگر نی همه آدمی آدمیست
همین مردمی سر فرازی کند — سپر آن شد که مردم نوازی کند
ددو دام را شیر از آن پست شاه — که مهمان نوازیست در صبحگاه
جوانمرد همواره با کس بود — کس آن را نباشد که ناکس بود
بیا تا خور [illegible] دارم شاد — درین دیر کهنه چه باید نهاد
جهاندار بخشنده باید نه جنس — حصار جهانداری اینست و بس
از آن گنج کاورد قارون بدست — سر انجام در خاک پس چون نشست

از آن حشمت زر زین شداد عاد — چه آمد بجز مردن نامراد
ز راه خبر مقصود زیور بود — چو بندش کنی بند در زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک — ز زر دان بود در زر و شب سیناک
رها کن زر و خوشدلی را بسیج — که آینده و رفته هیچست هیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش

از بی صاحب نظر اینست کار — بیخبر آن چه غم از زر و کار
گر شرف عقل نبودی ترا — نام که بر [illegible] ستودی ترا
زینت مکن عقل ادب ساز را — طعمه کبک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام — دشمنی طبع تو کردش حرام

عقل شرف جز بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد
دل بهنر ده نه بدنیاپرست | صید هنر باش بهر جا که هست
دشمن دانا که غم جان بود | بهتر از آن دوست که نادان بود
هر که در او جوهر دانائیست | بر همه چیزیش توانائیست

بدانش کوش تا دنیا [illegible] باشد | تو اسپاخوان که خود معنات باشد
قلم درکش بحرفی کو نه واست | علم برکش بعلمی کو خدائیست
مبد در [illegible] ست | هنرپیش شمع که خود پیش را هنرییست
چ [illegible] بلند [illegible] | گر از تحت الثری آید بلند است
دلا از روشنی شمعی برافروز | چو شمع آتش پرستیدن میاموز

ز دانا دل سلامت بهر گردد | علاج از دست نادان بهر گردد

دانش طلب و بزرگی آموز | تا به نگرند روزت از روز
می کوش بهر ورق که خوانی | کان دانش را تمام دانی
پالانگری بغایت خود | [illegible] دوزی بد
تو آدمی بدین شریفی | [illegible] کنی حریفی
بادام که پسته مغز دارد | کیسه [illegible] دو مغز دارد

قدر اهل هنر چه کس داند | که هنرنامه پیش خواند
خرد جست اگر از آن پدیداری | همه داری اگر خرد داری

هرکه داد خرد تواند داد — آدمی صورتیست دیو نهاد

آدمی نه بی علف خوارست — از بی زیرکی و هشیارست

هرکه ز آموختن ندارد ننگ — در برآرد ز آب و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش — که شد از کاهلی سفال فروش

وی بسا کوردل که از تعلیم — گشت قاضی قضاة هفت اقلیم

هم خورد سگان صید سگال — جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش [illegible] اپیست رشته شود — آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر بازشناس — تا خوری آب زندگی بقیاس

از هنرمند برنوازد بخت — بی هنر کی رسید بتاج و به تخت

چون ز نیکو نظر بر افروزم — از بد آموز بد بیاموزم

از هنر هرچه در شمار آید — آن هنرمند را بکار آید

آب حیوان نه آب حیوان است — جان ما عقل و عقل ما جان است

جان چراغیست و عقل روغن او — عقل جان است و جان ما تن او

هرچه تعلیم کرده باشد مرد — گرچه مشکل بود تواند کرد

چه به نیکو متاعیست کار آگهی — ازین نقد عالم مبادا تهی

جهان آنکسی راست کاندر جهان — بود آگه از کار کار آگهان

ز صد شمشیرزن کار قوی به — ز صد افسر کلاه خسروی به

بشمشیری که یا صد توان کشت / برای لشکری از لشکر بشکند پشت

بسا گرگ جوان کز روبه پیر / بافسونی شود در بند و زنجیر

از این گرگ روبه یافت شاهی / که روبه دام بند گرگ ماهی

بچاره هر کجا تدبیر بپارند / نه آدم دیو را زنجیر بپارند

بی رای مشو که مرد بی رای / بی پای بود چو کرم بی پای

روباه ز گرگ بهر از آن برد / کین رای بزرگ دارد آن خرد

پرکندگی از نفاق خیزد / فیروزی از اتفاق خیزد

چو در طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور

نکو رای چون رای راید کند / خرابی در آبادی خود کند

سگالنده کاردان وقت کار / ز دشمن بدشمن شود دوستکار

در چاره از چاره بر بستن است / همه کار با منع پیوستن است

بچاره گشادن شود کار سخت / کلیدت بر آید بهار از درخت

قافیه سنجان که علم بر کشند / گنج دو عالم بسخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جملهٔ خویشان شوند

پیش و پسی بارگه کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

چون سخنت شهد شد ارزان مکن … شهد سخن را مگس افشان مکن
شعر برآرد بامیریت نام … کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نباید نشست … تا که سخن از فلک آری بدست

سخن کان از سر اندیشه ناید … نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن را سهل باشد نظم دادن … بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن بسیار دانی اندکی گوی … یکی را ده مگو ده را یکی گوی
سخن گوهر شد و گوینده غواص … بسختی در کف آید گوهر خاص
سخن کم گوی تا بر کار گیرند … که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیم است … مگو بسیار دشنام عظیم است

نه هر جوهر که پیش آید توان سفت … نه هرچه بر زبان آید توان گفت
سخن باید بدانش درج کردن … نه بر سنجیدن آنگه خرج کردن
بچشم دیگران بین حرف خود را … بدین حرف آشنا پیکی نوید را
سخن باید که با مقدار باشد … که پر گفتن خرانرا بار باشد

میدان سخن فراخ باید … تا طبع سواری نماید
از آرایش کردنی ز حد بیش … رخسارهٔ قصه را کند ریش
دهلیز فسانه چون بود تنگ … گردد سخنت ز آمدن لنگ
کم گوی و گزیده گوی چون در … کز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد … آن خشت بود که پر توان زد

گستاخ سخن مباش با کس / تا غدر خطا نخواهی از کس
تا چند سخن زیاده راندن / افسانهٔ عمرو و زید خواندن
شب رفت حکایت اندکی کن / یک راه دو کن دو را یکی کن

زآفرینش نزاد مادر کن / بهتر از فرزند خوبتر ز سخن
بنگر از هر چه آفرید خدای / تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست / سخنست و دگر همه بادست
سخن از گنبد کبود آمد / زآسمان هم سخن فرود آمد
گر بدی گوهری ورای سخن / آن فرود آمدی بجای سخن
تا توانم چو باد نوروزی / نکنم دعوی کهن دوزی

آ

سخن گوی را گر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است
مگو آنچه دانای پیشینه گفت / که در در نشاید دو سوراخ سفت
سخن را باندازه بردار پاس / که باور توان کردنش با قیاس
سخن گر چو گوهر برارد فروغ / چو باور نیفتد نماید دروغ
دروغی که باور نماید براست / به از راستی کز درستی جداست
گرا در خرد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
چه خوش گفت فرزانهٔ دوربین / زبان گوشتین است و تیغ آهنین
نباشد نکو در کسی مهربان / که گوید هر آنچه آیدش بر زبان
خروسی که بیگه نوا برکشید / سرش را که باز باید برید

بسا گفتنیها که باشد نهفت / بدیگر زبان بایدش باز گفت
باندازه باید سخن گسترید / گزاف سخن را نباید شنید
سخن گو برابر و دراز دگره / اگر آفرینست با گفته به
سخن بر بدیهه نباید صواب / بوقت خودش داد باید جواب

با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
کوش که باشی برضای همه / دست همه بوسی و پای همه
سیم کسان کاتش زر رشته اند / دشمن خود را بشکر کشته اند

جهان دوست و وقت دیو بستن / بکوشش خودی توان ز دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم بهشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

گردن بهوا پکسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد
از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی خور و روی بر مگردان
سنگی که زبانت افکند لعل / بردار و ببوس گوری لعل
وان شیر که با تو بر زند جوش / برهم نه چشم و گوش کن گوش
چون آب رونده خوش عنان باش / هر جا که روی خوش روان باش

هر که بدخو بود بسی کهی زادن / هم بدان خوی بست وقت جان دادن

قدر دل و پایهٔ جان یافتن
جز به ریاضت نتوان یافتن

تو سنی طبع چو رامت شود
خطبهٔ اخلاص بنامت شود

از جرس نفس برآور غریو
بندهٔ دین باش نه مزدور دیو

می کشدت دیو به افکندهٔ
دست مده مرده نهٔ زندهٔ

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس
طفل شو از آتش دوزخ مترس

خانه پر از در و جواهر بهوش
بادیه پر غول به تسبیح کوش

غارتیان که ره دل زنند
راه به نزدیکی منزل زنند

شرع ترا ساخته ریحان دست
طبع پرستی مکن او رابست

شرع نسیمیست بجانش سپار
طبع غباری بجهانش گذار

حاصل دنیا چو یکی ساعت است
طاعت کن کز همه به طاعت است

طاعت کن روی متاب از گناه
تا نشوی چون خجلان عذرخواه

گر نفسی نفس بفرمان تست
در کنش آور که بهشت آن تست

گر بسخن کار میسر شدی
کار نظامی بفلک بر شدی

بسی مردانه شدن مردی نباشد
زن آن به کش جوانمردی نباشد

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل چون دانه خیزد پاک خیزد

گلی سیر شوی از این معنی که پاکست
بسر بر می کنندش گر چه خاکست

از مریدان سنی بی مراد مباش
در توکل بد اعتقاد مباش

در ره دین چو گل کمر بر بند / تا بپیر آمد شوی چو پیر بلند
ترک شهوت نشان دین باشد / شرط پرهیزکاری این باشد
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از اینجا حرامزاده بود

گلی سرخی چو من خاری نیابد / زمین پیش از دعا کاری نیابد
کرم دور افکنی در بوسم از دو / وگر بنوازیم نور علی نور
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن / ز کشتن زمین تسلیم کردن
به پیش کشته و افکنده باشم / از آن بهتر که بی تو زنده باشم
از این پس سر ز بابت بر ندارم / رخ از خاک پرایت بر ندارم
اگر بر کف ندانم ریخت آبی / توانم ریخت بر آتش کبابی

شدم از تیز رویی تیز چون خار / خوشا خاری که او آورد گل بار
گر او را دعوی صاحب کلاهیست / مرا نیز از قصب پیرا بند ساهیست
چو مهمانی بخدمت می گراید / چه فرمایی بیاید یا نیاید
تو کاندر لب شکر پوشیده داری / بمهمانی چرا در بسته داری
درم بگشا اگرچه با گناهم / بپای خویش عذر خویش خواهم
بباید با تو ام دمساز گشتن / ترا نادیده نتوان بازگشتن
نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بدینسان
کریمانی که با مهمان نشینند / بمهمان بهتر از زین بار بینند
اگر دارم گناه آن دل ز مستیست / گناه آدمی رسم قدیمیست
من آن مرغم که بر گلها بردم / هوای گرم تابستان ندیدم

چو زر پالودم از گرمی کشیدن | فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه بد گفتم که بدگوییت کارم | وگر گفتم یکی را صد هزارم
خداوندان بسی شهدی نمایند | برحمت نیز هم لختی گرایند
بنادانی گرو هر داشتم جنگ | کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

هر سر که نشد مطیع رایت | اندوخته باد زیر پایت
ما را چه محل که چون تو شاهی | در سایهٔ خود دهد پناهی
زان حال چو روشن آفتابی | بر ما نشگفت اگر بتابی
موی بر تو پیش من جهانیست | گرد زرهٔ تو گلستانیست
در بزم تو می چخته حلالست | یعنی که بهشت می حلالست

بر یاد تو می کجا برد هوش | گر زهر خورم مرا بود نوش
بنده شدن چو من چو آنی | دانم که نداردت زیانی
چند آنکه بهانه یی پدیدار | هستیم بزبادیی خریدار
ای هر که بسنگ تو گهرش پاک | وی هر که نه با تو بر سرش خاک
امشب چو زمن عنان بتابی | فردا که بجوییم نیابی
پیر گوز فدا دریغ باشد | آن که سپر ای تیغ باشد
گر در حق تو شدم گنه کار | کشتم بکجا به خود گرفتار
بگذار که عاجز و غریبم | از راحت خویش بی نصیبم
دیوانه مرا چرا نهی نام | دیوانه کسیست کو پیت خود کام
بسیار کسان ترا غلامند | [illegible]یر دامند

میهمان توییم ای پسر مرد | میهمان عزیز باید کرد

با غریبان رنج دیده بساز | تا فلک خواندت غریب نواز

داغ تو از تو بر جبین منیست | شکر تو پیش از آفرین منیست

گر بجویی درون و بیرونم | بوی خوی تو آید از خونم

نیک مردان به بدغمان ندهند | دوستان را بدشمنان ندهند

گرچه در نافه مشک هست نهان | آشکار است بوی او بجهان

ناید از من اگرچه کوششم دیر | کاهویی را کنم بصحرا اسیر

دوستی کان ز نوییِ و مینیست | نسبت آن دوستی از دشمنیست

زشت تر از دوست چه خواهد نگر | عیب تر از دوست چه پسندمش

دوستی از مرهم و رحمت رسان | ورنه رها کن سخن ناکسان

غم مخور ای دوست چو غمخوار هست | گردن غم بشکن اگر یار هست

آن نفسی را که زبون منت | یاری یاران بدهی حکمت

همنشینی که نافه بوی بود | خوبتر زانکه یاوه گوی بود

از در افتادن شکاری جام | صید دیگر در افتد اندر دام

بختم از یاری تو یار کند | یاری بخت بختیار کند

ترا از یار نگریزد مهر کار | خداییست آنکه بی مثلست یار

بباید یار تا کاری برآید | بسا کاری که از یاری برآید

هزار از بهر می خوردن بود یار | یکی از بهر غم خوردن نکو یار

دریغا هرچه در عالم رفیقست | ترا در وقت سختی هم طریقست

غمی کان با دل نالان بود جفت | بهم حالان و هم سالان توان گفت

پیله که بریشمین کلاهست | از پایهٔ همرهان رهاست

از یاری همرهان برد موی | انزا که ازان فزون بود در

یاران چو کنند همعنانی | از پنگ برآورند جانی

سپه را که فیروزمندی بود | زمان یکدل بلندی بود

پرده دری هر که درین عالمست | راز ترا همدم تو محرمست

می شنوم من که شبی چند بار | پیش زبان گوید دندان زنهار

شمع نه تیز زبانی مکن | روز نه رازفشانی مکن

مصلحت تست زبان زیر کام | تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند بجا نهادست | کافتی سرها بزبان نهادست

وا بر تو زین طشت زبان بر نگاه | تا بسرت از طشت نگوید که آه

تا چو بنفشه سخنت نشنوند | هم بزبان تو سرت ندروند

هر نفسی حوصله ناز نیست | هر شکمی حامله راز نیست

لب مگشا گرچه درو نوشهاست | کز پس دیوار بسی گوشهاست

بد شنو وقت گران گوشیست / زشت مگو نوبت خاموشیست

آب صفت هرچه شنیدی بشوی / آینه سان هرچه ندیدی مگوی

مگر پیغمبران کایشان امینند / بنامحرم نگویند آنچه بینند

حفاظ آینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس

چو سایه روسیه آنکس نشیند / که از پس گوید آنچه از پیش بیند

نگو با گفتنی در پیش اغیار / بود نامحرم درین کار

بخلوت نیز از دیوار می‌پوش / که هم باشد بسی دیوار را گوش

وگر نتوان که پنهان داری از خویش / مده خاطر بدین معنی بیندیش

چنان کوش از خود با بهترین دوست / که پنداری که خصم بدترین اوست

در گوش کسی میفکن این راز / کازرده شوی ز گفتنش باز

در صحبت یار چو یافتی راه / میدار زبان ز غیبت کوتاه

دشمن خردست بلای بزرگ / غفلت از خردست بلای بترک

نشاید دید خصم خویش را خورد / که برد از خام دستان کم نبرد

در آب نرم رو منگر بخواری / که وقت آید کزو زنهار داری

کسی کو بر کسی بدساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد

کسی کو بر تن موری ستم کرد ... هم از ماری قفای آن ستم خورد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه ... که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت ... که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات ... که واجب شد طبیعت را مکافات

به نیکو نیک و بد را بد شمار است ... بپاداش عمل گیتی نگار است

مگر نشنیدی از ارباب آگاه ... که هر کو چاه کند افتاد در چاه

به سر آفرینش سرسری نیست ... زمین و آسمان بی داوری نیست

سلامت بایدت کس را میازار ... ادب را در عوض نیز است بازار

وز اندیشش ای حکیم از کار ایام ... که پاداش عمل باشد سرانجام

آنچه گشایی ز در عز و ناز ... بر تو همان در بگشایند باز

کفش دهی باز دهندت کلاه ... پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز و مکن پرده دری صبح وار ... تا چو شبت نام شود پرده دار

بد با تو نکرد هر که بد کرد ... کان بد بتن و بجان خود کرد

شربت نه ز خوان خویشت آرند ... هم کرده تو به پیشت آرند

منه خار تا در نیفتی بخار ... رهاننده شو تا شوی رستگار

کمی خود نخواهی کمی کس مگیر ... ممیران کسی را و سر گر نمیر

هست درین دایرهٔ لاجورد — مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

خورشها را نمک رونازه دارد — نمک باید که نیز اندازه دارد

زلال آب چندان بود خوش — کزو تب وا نشاند آشوب آتش

چو آب از سر گذشت و در زیانی — اگر خود باشد آب زندگانی

بقدر شغل می باید زدن لاف — که زردوزی نداند بوریاباف

چه نیکو داستان زد هنرمند — هلیله با هلیله قند با قند

چو دریا بر مزن موج کناری — مپر بالاتر از اوجی که داری

مجو بالاتر از دوران خود جای — مکش پیش از گلیم خویشتن پای

شبانی پیشه کن بگذار گرگی — مکش با سر بزرگان سر بزرگی

چو خون در تن ز عادت بیش گردد — سزای گوشمال خویش گردد

چراغ ار چه ز روغن نور گیرد — گهی باشد که از روغن بمیرد

برگردد بخت ازان سبک رای — کافزون ز گلیم خود نهد پای

مرغی که نه اوج خویش ورزد — هنجار هلاک پیش دارد

ماری که نه راه خود بسیجد — از پیچش راه خود بپیچد

نیکو مثلی زد آن سپه دار — کاندازه کار خود نگه دار

روبه که زند طپانچه با شیر — خود گوید بدست کیست شمشیر

انجیر فروش را چه بهتر — کانجیر فروشد ای برادر

تو در پای قدر خویش نورای   تا بر سپهر آسمان نهی پایی

هرکه خود را چنانکه بود شناخت   تا ابد سر به بندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند   هرکه این نقش خواند باقی ماند
تخت بلقیس جای دربان نیست   مرد آن تخت جز سلیمان نیست
هرکسی را بقوت خود قدمیست   نان میده نه قوت هر شکمیست

تنی را که نتوانی از جای برد   بپرخاش او پی چه باید فشرد
مبر ارج خود ترکتازی کنی   گر گنجشک باشی و بازی کنی
مکن تکیه بر زور بازوی خویش   نگهدار وزن ترازوی خویش

تهی دست کو پایداری کند   چو لنگیست کو راهواری کند
مکش جز باندازهٔ خویش پای   که سر جوهری را پدید است جای
درخت کدو پایه پیش رو در کار   کند دعوی همسری با چنار
بهنگام سرپنجه روباه لنگ   چگونه نهد پای پیش پلنگ
بجایی که بدخواه خونی بود   تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی زد آن شیرمست   که با زیردستان مشو زیردست
میاویز در مقبل نیکبخت   که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست از پیش کفش   نشاید طپانچه زدن با درفش
گوزن جوان گرچه باشد دلیر   عنان به که بر تابد از راه شیر
نه اقبال را شاید انداختن   نه با مقبلان دشمنی ساختن

به پهلوی شیر آنکهی دست کش | که داری بشیر افکنی دست خوش
بود بیضهٔ مرغ سخت و گران | نه با پتک و خایسک آهنگران
کلوخی که با کوزه پیکار برد | بسنگی توان زود برآورد گرد

ستیزندگی با خداوند تخت | ستیزنده را سر درافکند سخت
چنین زد مثل شاه گویندگان | که جوینده کانند یابنده کان
زمانه چو عاجز نوازی کند | بتند اژدها یوز بازی کند
چه باید پرستیدنت از کسی | که داری هم از خانه دشمن بسی
نهنگی که او پیل را پی کند | ز آهو بره عاجزی کی کند
یکی گرگ را گو بود خشمناک | ز بسیاری گوسفندان چه باک

عقابی که از تیشه گیرد گریز | گر افتادش هیبت کوه برخیز
چو دوران ملکی بپایان رسد | بر او دست جوینده آسان رسد
هنرمند را قدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن | گریزی ز هم خوابهٔ خویشتن
نکوزن که در شهر شیران بود | بمرگ خودش خانه ویران بود
زری کادمی را کند بر سماک | چه در صلب آدم چه در ناف خاک
بخور چیزی از مال و چیزی بده | ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله بر هم که دیر ایستی | به پیرانه سر بد بود نیستی
وزی خرج بر خود چنان در مبند | که گردی ز نا خوردنش دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج | که آیی ز بیهوده خوردن برنج

باندازه میکن برانداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته ز سوزن فزونتر کنی / بسا چشم سوزن که در سر کنی

کلاغی ره کبک در گوش کرد / ره خویش را هم فراموش کرد

عیب جوانان نه پذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند

فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست

دولت اگر دولت جمشیدیست / موی سفید آیت نومیدیست

گرچه جوانی همه چون آتش است / پیری تلخست و جوانی خوش است

شاهد باغست درخت جوان / پیر شود برکندش باغبان

شاخ گل از بهر گلی نوبرست / هیزم خشک از پی خاکسترست

عهد جوانی بسر آمد مخسب / روز شد اینک سحر آمد مخسب

حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خماری بود و مستی

نشاطی بیش ازین بود ار عدم رفت / غروری گر جوانی بود هم رفت

چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست / نشاید کرد همچون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال / چو پنجه شد فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود گر در رسیدی / بسا سختی که از گیتی کشیدی

وز انجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی

سگ تازی چو آهو گیر گردد — بگیرد آهویش چون پیر گردد

چو شاهی باز ماند از پریدن — ز گنجشکان لگد باید چشیدن

اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت ازین کاخ دلفروز

پس آن بهتر که خود را شاد داری — دران شادی خدا را یاد داری

چو پیری در ولایت گشت والی — برون کرد از سرت سودای حالی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر — که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار — که در پیری تو خود بگریزی از یار

ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش — هنوز از پنبه بیرون نآری از گوش

چو در موی سیاه آمد سپیدی — پدید آمد نشان ناامیدی

درختی کز جوانی کوژ برخاست — چو پیر و خشک گردد کی شود راست

جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند

جوانی بود خوبی آدمی — چو خوبی رود کی بود خرمی

چو از شمع خالی کنی خانه را — نه بینی دگر نقش پروانه را

ز پیری چو پیه سود پای نغز — فراموشکاری درآید بمغز

سرافرازی مرد خندان بود — که گلدسته عمر خندان بود

چو پیری کهن کرد دار درشت — ز پیری عصایی بگیرد بمشت

ز پیران دو چیز است بار پیچ و ساز — یکی در ستودن یکی در نماز

بار عناکش نشد فزون — هرچه عنایش عنایت فزون

زاصل وفا هرکه بجایی رسید | بیشتر از راه عنایی رسید
برگ عنا عافیت انبیاست | وانچه نه از عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است | تلخی می مایهٔ شیرینی است
در عقب رنج بسی صحت است | شحنهٔ غم پیش رو راحت است
چرخ نه بندد گرهی بر بهرست | تا نگشاید گره دیگرست
شاد بدانم که دل من غمیست | کامدن غم سبب خرمیست
انجم و افلاک بگشتن درند | راحت و محنت بگذشتن درند
شاد بدانم که درین دو رنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ
مرد ز زندان شرف آرد بدست | یوسف از آن روی بزندان نشست
هر تنه را جرسی داده اند | هر شکری را مگسی داده اند

هیچکس آبی ز هوایی نخورد | کز پی آن آب بقایی نخورد
از پی سر شاهکی جا نشست | از پی برداشت فرود انشست

مخسب ای دیده دولت زمانی | مگر از خوشدلی یابی نشانی
تو صابر شو درین غم روزکی چند | نماند هیچکس جاوید دربند
چو روزی بخشها قسمت چنین کرد | گهی روزی دوا باشد گهی درد
خردمندان بود کو در همه کار | بسازد گاه با گل گاه با خار
همه لقمه شکر نتوان فرو برد | گهی صافی توان خورد و گهی درد
درین صندل سرای آبنوسی | گهی ماتم بود گاهی عروسی
خوشا دیرا و غم را جای بند | بجایی سر بجایی پای کو بند

بجای بانگ مطرب میکند ساز
بجای مویه گر بردارد آواز

مخور غم کادمی غم بر نتابد
چو غم گفتی زمین هم بر نتابد

بهار از کامت ار بیگاه برآید
که بوی عنبر از خاکی برآید

بسا رخنه که اصل محکمیهاست
بسا اندوه که در روی خرمیهاست

غم عالم چرا بر خود نهادی
رها کن غم که آمد وقت شادی

فلک چون کار بس زیبا نماید
نخست از پرده بازیها نماید

اگر خار خسک در ره نماند
گل و شمشاد در قیمت که داند

بباید داغ دوری روز کی چند
بس از دوری خوش آید مهر و پیوند

همه بسیار نباشد کامکاری
گهی باشد عزیزی گاه خواری

نشاید بند چون دشوار گردد
بخندد شمع چون بیمار گردد

گشاده روی باید بود و بخند
که با دو سر نشاید سرو در بند

نشاید کرد بر آزار خود زور
که بس بسیار زر کشتست این گور

بسا قفلی که بندش ناپدیدست
چو وا بینی نه قفلست این کلیدست

نه هر کو زنده آزار تب نگیرد
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

چو در بندی باین می باش خرسند
که تو گنجی بود گنجینه در بند

آرام گهیست هر دمی را
پایانی هست هر غمی را

این نخل که دارد این زمان خار
فردا رطب تر آورد بار

وان غنچه که در خسک نهفتست
پیغام دهد که گل شکفتست

تا چشم بهم نهاده گردد
صد در ز فرح گشاده گردد

بد کردی اگرچه دردمندی
چندانکه گریستی بخندی

بس خوشه خام کز نتابش
انگور شود بآفتابش

بس گل که تو گل کنی شمارش
بینی پس و پیش بسته خارش

هر گنج که اندرون غاریست
پیرامن او نشسته ماریست

کاری که نه زو امیدواری
باشد سبب امیدواری

در نومیدی بسی امیدست
پایان شب سیه سفیدست

رنج برد تو ره بگنج برد
هر دو گنج برد که رنج برد

مغز بی استخوان ندید کسی
انگبینی کجاست بی مگسی

قفل را کو کلید پنهانست
بس درشتی که در وی آسانست

کار عالم چنین که خواهد بود
روی بلی را زبان بلی را سود

ای بسا خواب کو بود دلگیر
اصل او دلخوشیست در تعبیر

رطبی کو که نیستش خاری
یا کجا نوش مهره بی ماری

ای بسا رنجها که روی نمود
رنج پنداشتست عین راحت بود

حکم هر نیک و بد که در دهر است
زهر در نوش و نوش در زهر است

بهنگام سختی مشو ناامید
گز ابر سیه آب آید سفید

در چاره سازی بخود در مبند
که بسیار تلخی بود سودمند

همه سال کوه نخیزد ز سنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بسا قفل کانرا نیابی کلید
گشاینده ناگه آید پدید

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در و عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب رها کن هنر او ر بدست

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش

هر چه تو بینی ز سفید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

جغد که شومست بافسانه در / بلبل گنجست بویرانه در

هر چه درین پرده نشانیش هست / درخور تن قسمت جانیش هست

ز عیب نیک مردان دیده بر دوز / هنر دیدن بچشم بد میاموز

ترا حرفی بصد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویشتن صد دیده بگشای / بعیب دیگران یک دیده منمای

نباشد در جهان و تیره‌تر از من / مبادا هیچکس بیکس‌تر از من

بروز من ستاره بر میاید / ببخت من کس از مادر نزاید

نه چندان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی بیفتم گویدم خیز

نه چندانم کسی در خیل پیداست / که گر میرم کند بالین من راست

اگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه کسیم ناید بدنبال

اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز آه خود بالا نبینم

مبادا کس بدین بیچارگانی / بدین تلخی مبادا زندگانی

شبی دم سرد چون لهای سوز / براه آورده از شبهای بی روز

دهل زن را شده بر دستها بار | کواکب را شده در پایها خار
فتاده پاسبان را چوبک از دست | جرس جنبان بخواب و پاسبان مست
زناشویی بهم بر شیده مه را | رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان را شب در آغوش | شده خورشید را مشرق فراموش
ز تاریکی جهان را بند بر پای | فلک چون قطب حیران مانده بر جای
چراغ بیوه زن را نور مرده | خروس پیرزن را غول برده
دهل زن را گرفته دست بسته | نه آخر نای رویین را شکسته
بخوان ای مرغ داری گر زبانی | بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه ای ای صبح شبگیر | چرا بر ناوری آواز تکبیر
اگر آتش نه ای ای صبح روشن | چرا نایی برون از سنگ و آهن

خداوندا شبم را روز گردان | چو روزم در جهان پیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید | درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
به آب دیده طفلان معصوم | به سوز سینه پیران مظلوم
به نوری کز خلائق در حجابست | به انعامی که بیرون از حسابست
به هر طاعت که نزدیکت صوابست | به هر دعوت که پیشت مستجابست
که رحمی بر دل پرخونم آور | وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی | شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم | ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
به انعام خودم گر می‌کنی یار | که انعام تو شد بر بنده بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی | وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

شکسته شد بسی بیچاره سازی … بر این هم نشد تیمارسازی

گروند بسی سپید سیمی … اما نشد این سیه گلیمی

سگ را وطن و مرا وطن نیست … من آدمیم درین سخن نیست

گر گردن مرغ را شکستند … از خوردم صبح را نبستند

گیرم که خروس پیر زن مرد … یا مؤذن کوی عسس برد

نوبت زن صبح را چه افتاد … گر بانگ و بیل میکند باد

خون میخورم این چه مهربانیست … جان میکنم این چه شادمانیست

کم خور و بسیاری راحت نگر … عیش گزین بیش حاجت نگر

گر بخورش بیش کسی زیستی … هر که بسی خورد بسی زیستی

مشو پر خوار چون کرمان درین گور … بکم خوردن میان بربند چون مور

ز کم خوردن یکی را تب نگیرد … ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

حرام آید علف تاراج کردن … ندارد طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردنت گلشکروار … نباشد طبع را با گلشکر کار

مخور چندانکه خرما خار گردد … گوارش در دهن مردار گردد

ز بسیار و ز کم بگذر که خامیست … نگهدار اعتدال این تمامیست

جهان خور گر ضرورتهای حالست … حرام دیگران باشد حلالست

طبیبی در یکی نکته نهفته است … خدا آن نکته را با خلق گفته است

بپا سام و بخور چندانکه خوا
کم و بسیاری کار و بما

دو زیرک خوانده‌ام کاندر دیاری
رسیدند از قضا بر چشمه‌ساری

یکی کم خورد کین جان را گزاید
دگر پر خورد کین جان را فزاید

چو بر حد عدالت ره نبردند
ز محرومی و سیری هر دو مردند

جهان زهر است خوی تلخناکش
بکم خوردن توان رستن از هلاکش

اگر خواهی جهان در پیش گردون
شکم واری نخواهی بیش خوردن

آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد

حلوا که طعام نوش بهر است
گر هیضه شود بجای زهر است

بس گرسنگی که سستی آرد
در هاضمه تن درستی آرد

پرهیز نه و دفع سر گزندست
در راحت و رنج سودمندست

هر کجا چون زمین شکم خوار نیست
از زمین خورد او شکم وار نیست

گاه دندان کنی بخوردن پر
که گرامی شوی بدانه در

شانه کو را هزار دندانست
دست در ریش هر کسی آنست

در دو چیز است رستگاری مرد
آنکه بسیار داد و اندک خورد

هر که در مهتری گذارد گام
زین دو نام آوری برد نام

آدمی نز پی علف خوار است
از پی زیرکی و هشیار است

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که چو خر دیده بر علف دارد

خنده چو بی وقت گشاید گره
گریه از آن خنده بی وقت به

تا زنی خنده و دندان نمای
لب بگز و خنده بدندان بخای

هر نفسی خنده زنی صبح وار
کوتهی عمر بد چون شرار

چو بی گریه نشاید بود خندان
ازین خنده بیاید بست دندان

بیاموزم ترا گر کار بندی
که بی گریه زمانی خوش نخندی

کسی کو دل درین گلزار نبندد
چو گل زان بیشتر گرید که خندد

خنده که نه در مقام خود نشست
درخورد هزار گریه پیوست

هر جا که رسید مردمان دید
بگریست یکی دگر بخندید

خندید کسی که بود غافل
بگریست کسی که بود عاقل

شمع وارث چو تاج زر باید
گریه از خنده بیشتر باید

معرفت از آدمیان برده اند
آدمیان را ز میان برده اند

جن ملک از عهد سلیمان برست
آدمی آن نیست که اکنون پریست

صحبت نیکان ز جهان دور شد
خوان عسل خانه زنبور شد

با نفس هر که درآمیختم
مصلحت آن بود که بگریختم

هم نفسانی که درین عالمند
بهترین لایق صحبت کمند

صحبت کس بوی وفایی نداشت
سایه کس فر همایی نداشت

مشرق و مغرب همه بر هم نهند | لیک از آن کو به که بنیاد هست
معرفتی در گل آدم نماند | اهل وفایی در همه عالم نماند

ز آهن زیر سر کردن ستونم | به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کز وی مرا دستینه سازند | به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد | به از شمعی که دستم را بسوزد

برداشتی اقلیم بیاری | بگذاشتی آخرم بخواری
آنرا که زبان آدمی نیست | نتوان نهد از بر منش زیست
ای فاخته سنج تر در باغ | چون میوه رسید میخورد زاغ

ده سال غلامی تو کردم | این بود بری که از تو خوردم
از بی هنری و بیوفایی | یاران همه کرده اند جدایی

بسا زن کو صد از پنجه بند اند | عطارد را قلم در کف بماند
زنان مانند ریحان سفالند | درون شوخ چشم و بیرون پر جمالند
نشاید یافتن در هیچ بر زن | وفا در بیوه و در شیر در زن
وفا مرد است چون بر زن توان بست | چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی | ندیدند از یکی زن پاکبازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست | مجوی از جانب چپ جانب راست
اگر غیرت بری با درد باشی | وگر بی غیرتی نامرد باشی

نه هر زن زن بود نه هر زاده فرزند
نه هر گل میوه دارد هر نی قند

بسا زن نا ربا کو شیر مرد است
بسا مردا که چون زن در نبرد است

نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مرد است کو بی درد باشد

زن گر نه یکی هزار باشد
در عهد کم استوار باشد

چون نقض وفا و عهد دیدند
بر نام زنان قلم کشیدند

زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند
خواهد که دگر ترا نبیند

زن مرگ ز مرد پیش دارد
لیکن سر کام خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد
جز زرق نسازد آنچه سازد

بسیار جفای زن کشیدند
در هیچ زنی وفا ندیدند

مردی که کند زن آزمایی
زن بهتر از او به بی‌وفایی

زن چیست نشانه گاه نیرنگ
در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهان است
چون دوست شود بلای جان است

زن غم خوری او نشاط گیرد
چون شاد شوی ز غم بمیرد

این کار زنان راست باز است
افسون زنان کج دراز است

زن گرچه بود مبارز افکن
آخر چو زنست هم بود زن

زن گرچه بکیش مسکنی دلیر است
زن باشد زن اگرچه شیر است

زن گنج زر دید چون ترا نه روی زر
بجوی با خصمی در آرد سر

عصمت زن جمال شوی بود | شب که بیافت ماه روی بود

زن آن به که در پرده پنهان بود | که بی پرده آهنگ افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن | که یا پرده یا گور به جای زن

مشو ایمن از زن که آن پارساست | که خر بسته به گرچه دزد آشناست

سمن با رگ و خار محکم بود | که مردانگی در زنان کم بود

زنی کو نماید به بیگانه روی | ندارد شکوه خود از شرم شوی

گر زن خود از سنگ و آهن بود | چو زن نام دارد همان زن بود

صحبت گیتی که تمنا کند | با که وفا کرد که با ما کند

خاک همان خصم قوی گردنست | چرخ همان ظالم گردن زنست

خاک شد آن کس که درین خاک زیست | خاک چه داند که درین خاک کیست

هر ورقی چهره آزاده ایست | هر قدمی فرق ملک‌زاده ایست

بگذر ازین خواب و خیالات او | بر پر ازین خاک و خرافات او

شحنه این راه چو غارتگر است | مفلسی از محتشمی بهتر است

حظ بجهان گرکش و بی غم بزی | دور شو از دور و مسلم بزی

کیسه برانند درین رهگذر | هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

چون خم دوران بجهان در بسیج | هرچه نه آن تو بآن در مپیچ

خیز و بساط فلکی در نورد | زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش وفا از در وصلش مجوی | خصلت انصاف ز خصلش مجوی

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است

چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر

بود سرمایه دارا را غم بار / تهی دست ایمنست از دزد و طرار

کسی باید ز دزدان زینهاری / که بردارد عمارت زین عماری

مسیحاوار در دیری نشیند / که تا خندان چراغش کس نبیند

نه بر مرد تهی دستست باجی / نه از ویرانه کس خواهد خراجی

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه

بسا ابری که بندد کله مشک / بعشوه باغ دهقان را کند خشک

چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی بر او نامی نهادن

جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمه ز بهر نیکنامیست

چنین است آفرینش را ولایت / که باشد هر بهاری را نهایت

به آتش دل منه کو دل فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بباید مرگ وار از زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی او ستاره می‌فروزد / فرو میرد ستاره چون شود روز

تو هستی شمع او پروانه مست / چو شمع آید شود پروانه از دست

ببین قارون چه دید از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

زین ره که گیاش تیغ تیزاست / بگریز که مصلحت گریزاست

این دیو کده چه جای مستست / بشتاب که رهگذار سیلست

چون بار نیست باج نبود
رو بر اسف خرج نبود

بشتاب که راحت از جهان رفت
آهسته مرو که کاروان رفت

تا هر که درین جهان کند جای
بر لذت آن جهان نهد پای

این عالم فانیست و خاکست
آن عالم باقیست و پاکست

بهتر چون کار بر مراد کسی
نامرادی به از مراد بسی

ره روان را بسیج ره شرطست
تیر راندن ز بیم که شرطست

از سر ملک و گنج باید خاست
دین و دنیا بهم نباید راست

خانه دیو شد جهان بشتاب
تا نگردی چو دیو خانه خراب

چون گذشتیم ازین رباط کهن
گو فلک تیر آنچه خواهی کن

دور بنگر که پیر نامردی
بر خدا نیست آدمی آزادی

شرم درین طارم ازرق نماند
آب درین بحر معلق نماند

دشمنیست این فلک مشک رنگ
دیده پر از کوری و دل پر ز سنگ

جمله عالم ز کهن تا نو
هچو گذا نیست نیرزد دو جو

هر گل رنگین که بباغ زمینست
قطره از خون دل آدمیست

گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست

گه فلکت جانورانت کند
گاه گلی کوزه گرانت کند

اگر شادیم و گر غمگین درین دیر
چو می‌باید شدن زین دیر ناچار

نه ایم ایمن ازین دور کهن سیر
نشاط از غم به و شادی ز تیمار

کدامین سرو را داد او بلندی | که بازش خم نداد از دردمندی
نشاید بر فلک کردن استواری | که ننمودست کس سازگاری
همیدون جام گیتی خوشگوارست | به اول مستی و آخر خمارست
مباش ایمن ازین دریای پر جوش | نکردست آدمی خوردن فراموش
جهان آن به که دانا تلخ گیرد | که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغست | بوقت مرگ خندان چون چراغست
چو نامد در جهان پاینده چیزی | همه ملک جهان نرزد بشیزی
زمانه خود جز این کاری نداند | که اندوهی دهد جانی ستاند
کفی گل در همه روی زمین نیست | که در وی خون چندین آدمی نیست
دو کس را روزگار آرام دادست | یکی کو مرد و دیگر کو نزادست

درین سنگ و درین گل مرد زیرک | نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
جهان را چون من و چون تو بسی بود | درین جا ساختن جا ناکسی بود
منه دل بر جهان کین مرد ناکس | جوانمردی نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام | که گیتی باز نستاند سرانجام
چه خوش باغیست باغ زندگانی | گر ایمن بودی از باد خزانی
چه خوش کاخیست این کاخ زمانه | گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز | که چون جا گرم کردی گویدت خیز
شنیدستم که افلاطون شب و روز | بگریه داشتی چشم جگرسوز
بپرسیدش یکی کین گریه از چیست | بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان دمساز | بهم خو کرده اند [illegible]

جدا خواهند گشت از تن همی / همی گریم بر آن روز جدایی

زن و فرزند و مال و دولت و زور / همه هستند همره تا لب گور

روند این همرهان غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو

به مرگ و زندگی و خواب و مستی / تویی با خویشتن هر جا که هستی

فغان کین چرخ ازرق بی‌نیازی / گهی شیشه کند گه شیشه‌بازی

نماند شیشه از سنگ برون درست / که باران شیشه را هم سنگ بشکست

به اول عهد زنبور انگبین کرد / به آخر عهد باز آن انگبین خورد

چنین قالب که بادش در کلاهست / مشو غره که مشتی خاک راهست

اگر صد گوسفند آید فرا پیش / برد گرگ از گله قربان درویش

چو کار کالبد گیرد سیاهی / نه درویشی بکار آید نه شاهی

آنکس که درین رهش مقامست / آسوده دلی برو حرامست

دیویست جهان فرشته صورت / دربند هلاک ما ضرورت

در کامش نیست جز جگر چیز / در پهلوی ماست آن جگر نیز

هر روز جهان بجان ربائیست / انصاف ده این چه بیوفائیست

گیتی که سر وفا ندارد / گولی که کس آشنا ندارد

ویرانیست کاین دو موش گستاخ / ایوان تو می‌کنند سوراخ

ننشست فرشته درین راه / کین غول زره نبرد ناگاه

این شعبه اژدهای خونخوار / گرد تو کشیده حلقه چون مار

گر در نگری ز حلق تا پیت / در حلقه اژدهاست جایت

گریان شده و تلخ تلخ بگریست — بی گریه تلخ در جهان کیست

آنیست که بنشست بکنج بی مار — هر جا که رطب بود بود خار

عیسی که دمش نداشت دودی — می‌برد جفای هر جهودی

احمد که سر آمد عرب بود — هم خسته خار بولهب بود

آخر نه که مدت اسیری گشت — این مغ هزار سال بگذشت

چون قامت ما برای عزت — کوتاه و دراز از چه فرقست

تا چند چو یخ فسرده بودن — در آب چو موش مرده بودن

از زمین گر رسد بچرخ برین — هم زمینش فرو برد بزمین

کیست کو بر زمین ندارد رخت — کاخرش هم زمین نگیرد سخت

نغزگویان سخن همه گفتند — مانده گشتند و عاقبت خفتند

وانکسان کز وجود باخبرند — زین در آیند و زان دگر گذرند

آسمان را ترازوی دو سر است — در یکی سنگ و در دگر گهر است

از ترازوی آن جهان دورنگ — که گهر در کف آورد که سنگ

هر کرا چون چراغ بنوازد — عاقبت همچو شمع بگدازد

برکشد بر فلک بغنج و ناز — افکند بر زمین بخواری باز

دور آهسته رو که تیز مس است — دیرگیر است لیک زودرس است

گر سری بر فلک رساند و تاج — مغ کشور کشد بزیر خراج

به بینیش ناگهان شبی مرده — سر فرو برده در دم برده

جهان حیلتست بگذر از رنگ او | رهایی بچنگ آور از چنگ او
نگه یک ورقهای زرین درخت | بزیر او فتد چون شود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس | تماشا کند هر یکی یک نفس
درو هر دم از نو یکی میرسد | یکی میرود دیگری میرسد
درین جا بسی سوی گنجینه هشت | که کیسه برو مرد خودکامه هشت
فلک در بلندی زمین در مغاک | یکی طشت پر خون یکی پر ز خاک
نوشته درین هر دو آلوده طشت | بخون سیاهش یکی سرگذشت
دمی گر بضاعت وزین آورد | همه خاک در زیر خون آورد
جهان گرچه آرامگاه خوشست | شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته | درو بند ازین هر دو برخاسته
درآ از در باغ و بنگر تمام | ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر | که باشد بجا مایدش ناگزیر
یکی را در آرد بهنگامه تیز | یکی را ز هنگامه گوید که خیز
چنین است رسم این گذرگاه را | که دارد بآمد شد این راه را

ستمکش کار چون درهم نشیند | بمیرد هر که در ماتم نشیند
عجب دارم ز یاران که رفتند | که خواب دیده را ناگه نگفتند
ز نم خندان طپانچه بر سر و روی | که یارب یارب آخیز در هر موی
بسا دهقان که صد خرمن نکارد | ز صد خرمن یکی را بر نیارد
رهایی یابی از سیلاب اندوه | قدم برجای باید بود چون کوه

گر از سر باد چون کی بلرزی | اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
تحمل را بخود کن رهنمونی | نه چندانکه بازآرد زبونی
بگستاخی مبین در خنده شیر | که آن دندان نماید بلکه شمشیر
طمع بگذار اگرچه بیش یابی | فتوحی بر فتوحی خویش یابی
اگرچه سیل را بس جوش باشد | چو در دریا رسید خاموش باشد
مکن پیدا ز بدکری وقت رانی | بپرداز از بدکری وقت خوانی
بپایان جو این ره برگشادی | تماشا کن چو بنیاد نهادی
زند فصاد هر یک را نیش | ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
طبیب ار چه بگیرد نبض پیوست | به بیماری بگیرد کس بد دست
زیک پیاغ دو شیر تب خورد نتوان | دو صاحب را پرستش کرد نتوان

بود پیر مست را خوابی کفایت | گل نم دیده را آبی کفایت
چو باشد لطف گوی خواجه بسیار | بگستاخی پدید آید پرستار
جهان از نام آنکس ننگ دارد | که از بهر جهانی جنگ دارد
ستیزه با بزرگان بد توان کرد | که از همسنگی آن خورد شود خورد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد | گر آب خورد ماهی خورد خیزد
مبادا خود اگرچه شاه باشد | که او را مقبلی بدخواه باشد

آنکس که ز شهر آشناییست | داند که متاع ما کجاییست
جایی که بزرگ بایدت بود | فرزندی من ندارد سود
چون شیر بخود سپه شکن باش | فرزند خصال خویشتن باش

زنده است کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش
هر نیک و بدی که در شمارست / تا در نگری صلاح کارست
سر رشتهٔ غیب ناپدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست
بیچاره کسیست آدمیزاد / خاکیست که پف کنی برد باد
خوبی کار بختیار ما نیست / بد کردن کار کار ما نیست
بر خار قدم نهی بدوزد / آتش بزبان زنی بسوزد
غافل منشین بهیچ جایی / میزن بدر ورع دستانی
فارغ مگذر بهیچ کویی / میکن بنفاق های و هویی
دیریست که تا جهان چنینست / بی نیش مگس کم انگبین است
بهتر سگ کوی خویش بودن / تا دل غریبی آزمودن

خندهٔ گل ز فیض رحمت اوست / گریهٔ ابر بهر هیبت اوست
چه عجب گر آفتاب زرین نعل / کوه را سنگ داده کان لعل
هر کسی در زمانه بهر کس است / کس نکو بد که درخور من کس است
ز آفت ایمن اند موران / بی خطر نیست کار زمی خطران
لعل دیر آمدست و دیر بهاست / لاله زود آمد و سبک خواست
سیم را کی بود بها به زر / فرق باشد میان شمس و قمر
وای از زرگری که وقت شمار / زرش از نقره کم بود بعیار
پیکه بر نقش نکتها می بند / کز بلندی رسی بچرخ بلند
اعتقادی نمیکنم بر کس / بخدا اعتقاد دارم و بس

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud
Yeni Kayıt No. 3866
Eski Kayıt No